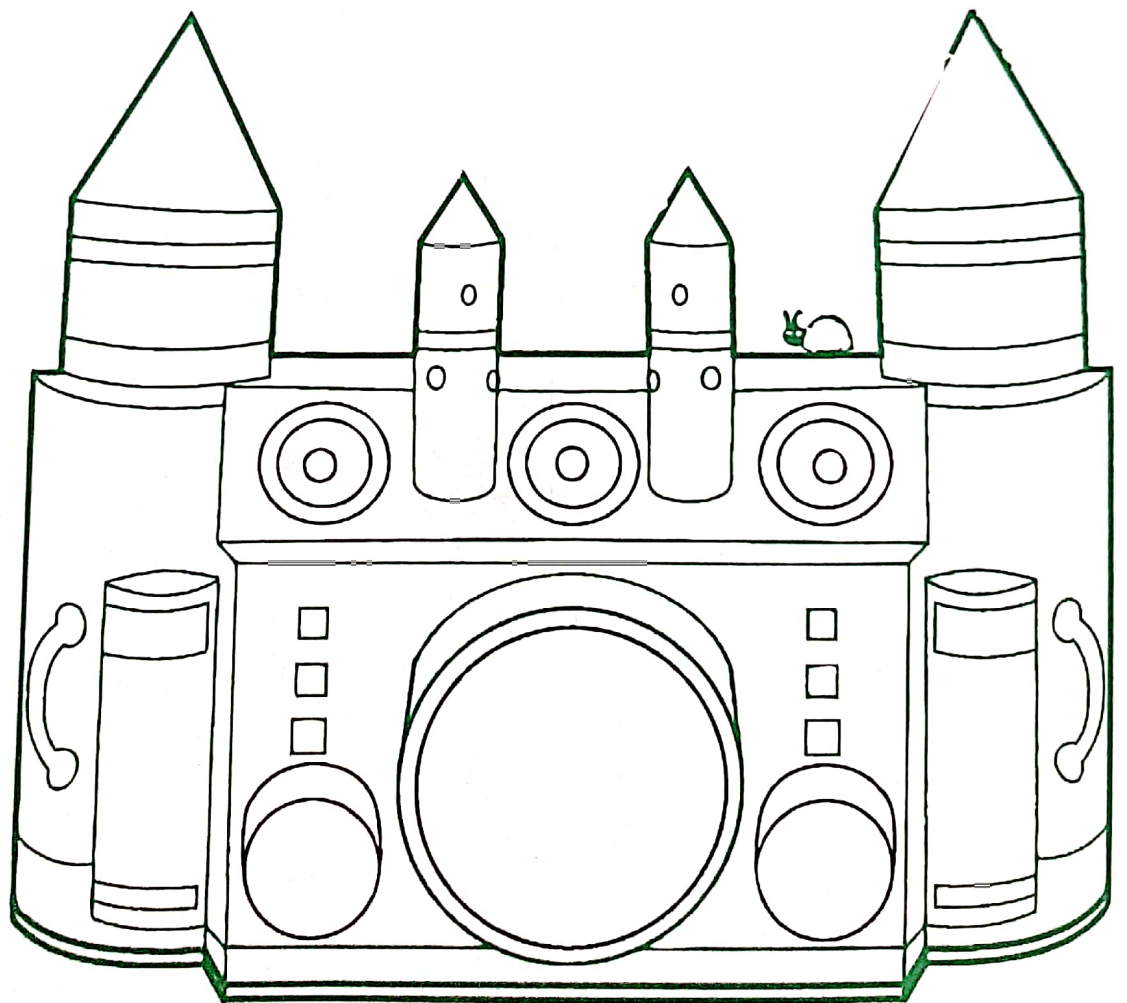


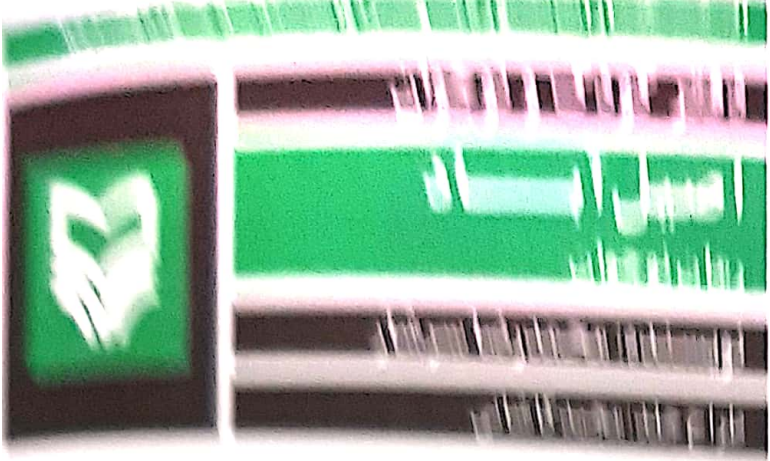


الله  
الرحمن الرحيم

# اصیل آباد

برای دوره‌های راهنمایی تحصیلی و دبیرستان  
محمد رضا سرشار





پایان: سال ۱۳۳۱ خورشیدی - تهران، خیابان حقیق، پلاک ۱۱۱  
 پایانه توزیع: (تهران) ۱۳۱۲  
 کتبخانه: تهران  
 سازمان چاپ و انتشارات: تهران، خیابان پارس، پلاک ۱۳۹۹  
 کتبخانه: تهران - ۳ - ۱۳۱۷ - ۱۳۱۸ - ۱۳۱۹ - ۱۳۲۰ - ۱۳۲۱  
 کتبخانه: تهران - ۳ - ۱۳۲۱  
 تهران و چاپ و نشر: انتشارات سوره مهر (تهران، خیابان حقیق، پلاک ۱۱۱)

سرشناسان: فرهنگساز، تهران، ۱۳۳۲  
 معاون و ناظم: پدیدآور: اسکندر انبیا، تهران، انتشارات سوره مهر (تهران، خیابان حقیق، پلاک ۱۱۱)  
 وضعیت: ویراسته، ویراسته  
 مشاور: مشاوران: تهران، شرکت انتشارات سوره مهر ۱۳۹۹  
 مشاوران: تهران، ۲۸، صفر  
 ۴ - ۲۵۳۲ - ۲۵۳۳ - ۲۵۳۴ - ۲۵۳۵ - ۲۵۳۶

وضعیت: فهرست نویسی: (بیا)  
 یادداشت: چاپ قبلی: دفتر نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۷۲  
 یادداشت: چاپ دوازدهم  
 یادداشت: برای دوره‌های راهنمایی تحصیلی و سیزدهم  
 موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴  
 شناسه افزوده: شرکت انتشارات سوره مهر  
 رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۶ الف ۵۲۲/۱۲۵-۲۳۱-۲۳۲  
 رده‌بندی دیویی: ۸۲/۶۲ [اج]  
 شماره کتاب‌شناسی ملی: ۲۱۳۱۲-۲۱۵

نشانی: تهران، خیابان حقیق، پلاک ۱۱۱  
 صندوق پستی:  
 تلفن: ۶۱۹۴۲  
 تلفن مرکز پخش: (پنج خط) ۶۶۶۶۹۹۳  
 . s o o r e m e h r . i r

خیلی سالی نمی‌گذرد. شاید هنوز بشود با انگشت شمرد و گفت چند سال. خلاصه، چندی پیش، کنار یک رودخانه بزرگ و پرآب، توی یک دشت حاصلخیز و خوش آب و هوا، دهی بود. یک ده بزرگ و آباد، به نام «اصیل آباد».

اصیل آباد بین روستاهای دور و برش، از هر لحاظ، نمونه بود: گاوها و گوسفندها و بقیه چارپایان ده، چاق و چله و سالم. بچه‌ها خوشحال و بانشاط. مردها قوی و کاری. زنها سالم و زرنگ و شاداب. خانه‌ها محکم و مرتب. کوچه‌ها تمیز و روبه‌راه. اجاقها و تنورها همیشه روشن. همه شاد، همه راضی.

مردها هر سال، فصل کشت، زمینها را عمیق شخم می‌زدند. بذر سالم می‌پاشیدند و خوب از آن مراقبت می‌کردند. باغها را هم همین‌طور: هر سال زمین پای درختها را می‌کنند. پای آنها کود می‌ریختند. اگر آفتی پیدا می‌شد، همه با کمک هم، آن را از بین می‌بردند. بارندگی به اندازه کافی می‌شد و محصول فراوانی به بار می‌آورد... ده، یک مدرسه هم داشت. علی آقا، هم معلم و هم مدیر مدرسه بود. در ده، فقط دو نفر از مردها سواد داشتند: یکی آخونده ده و یکی هم علی آقا. علی آقا، چند سالی نزد ملای قبلی ده درس خوانده بود. بعد هم مدتی به شهر رفته و درسش را ادامه داده بود. وقتی برگشته بود، مردم، اولین مدرسه ده را ساخته بودند؛ و او شده بود معلم آن. علی آقا با تجربه‌هایی که در شهر به دست آورده بود، و ملا، با همفکری و موافقت هم، برای پیشرفت ده، نقشه‌های زیادی داشتند.

آنها خیال داشتند چندین کارگاه در ده ایجاد کنند، کشاورزی‌شان را رونق بیشتری

بدهند ... و به عنوان اولین کار، تصمیم گرفته بودند قبل از هر چیز، بچه‌ها و اهالی را باسواد کنند.

بیشتر بچه‌های ده، به مدرسه می‌رفتند. وقتی هم که کلاس تعطیل می‌شد، گله‌هایشان را به صحرا می‌بردند و می‌چرانیدند، یا در کارهای خانه و مزرعه، به بزرگ‌ترها کمک می‌کردند. صحرا همیشه پر از علف بود و گله را سیر می‌کرد. این بود که چارپایان چاق و چله بودند و لبنیات در ده، فراوان بود.

زن‌ها، از صبح که از خواب بیدار می‌شدند مشغول کار بودند. صبحانهٔ مردها و بچه‌هایشان را می‌دادند. خانه‌ها و کوچه‌ها را تمیز می‌کردند. نان می‌پختند. غذا برای ظهر درست می‌کردند. از شیری که دوشیده بودند، ماست، کره، پنیر، سرشیر، روغن، دوغ، کشک و خیلی چیزهای دیگر درست می‌کردند. لباسها را می‌شستند. بچه‌های کوچک را تر و خشک می‌کردند. وقت اضافی‌شان را هم صرفِ بافتنِ فرش و گلیم و جاجیم می‌کردند. دخترها در کارهای خانه، به مادرهایشان کمک می‌کردند، و اوقات بی‌کاری را پشم می‌ریسیدند. عصرها، وقتی کارها تمام می‌شد، هرکس یک جور، خستگی را از تن به در می‌کردند. بچه‌ها در میدان ده، به بازی مشغول می‌شدند. مردها به قهوه‌خانهٔ ده می‌رفتند، چای می‌خوردند، به اخبار رادیوی علی آقا گوش می‌دادند، و دربارهٔ موضوعهای مختلف، با هم صحبت می‌کردند: دربارهٔ محصول، چگونگی کشت، راه مبارزه با آفتها، آبادی ده و ... زن‌ها جلو در خانه‌ها، دور هم جمع می‌شدند و درحالی‌که بچه‌های کوچک توی دست و پایشان می‌لولیدند، با هم حرف می‌زدند.

با طلوع اولین ستاره‌ها، همه به خانه‌هایشان می‌رفتند. شام می‌خوردند، و زود می‌خوابیدند. به همین جهت بود که صبحها، سر حال از خواب بیدار می‌شدند.

تقریباً همهٔ احتیاجات مردم، در خود ده رفع می‌شد. غذایشان تشکیل شده بود از لبنیات، گوشت، تخم‌مرغ، میوه، سبزی و نان. لباسها را از پشم و کتان و پنبه می‌بافتند. فرش و جاجیم و گلیم هم که در خود ده بافته می‌شد.

ده، همین‌طور به زندگی‌اش ادامه می‌داد. تا اینکه یک روز، پيله‌وری از راه رسید. پيله‌ور، خورجین سنگینی داشت، با یک دستگاہ عجیب و غریب. دستگاہ، چهار چرخ



سازند  
داشت. با چند تا برجستگی گنبدی شکل روی سرش.  
پیلهور، از شهر آمده بود. خیال داشت هر جا ده آباد و ثروتمندی دید، بماند و کاسبی  
کند. بین راه از روستاهای مختلفی گذشته بود. اما هیچ‌یک را نپسندیده بود. تا اینکه به  
اصیل آباد رسید.

وقتی که ده را برانداز کرد، خوشحال شد. گمشده‌اش را پیدا کرده بود. با خودش گفت:  
«این، همان چیزی است که دنبالش می‌گشتم...»  
و قدم در اولین کوچه ده گذاشت.

پرسان‌پرسان خود را به میدان ده رساند. کنار دیواری، کوله‌پشتی‌اش را زمین گذاشت.  
نگاهی به دور و بر انداخت: بچه‌ها، گرم بازی بودند. صدای خنده‌های بی‌غلّ و غششان،  
میدان را پر کرده بود.

کسی به مرد پیلهور توجهی نداشت. دو سگ او را دیدند و پارس‌کنان به طرفش آمدند.  
پیلهور، وحشت کرد. دست به خورجین برد، یک لقمه نان درآورد و جلو آنها انداخت.  
سگها، بی‌توجه به نان، به طرف او حمله بردند.

یکی از بچه‌ها جلو دوید و سگها را فرستاد پی کارشان.  
عصر بود؛ نزدیک غروب آفتاب.

پیلهور، نفس راحتی کشید و شروع کرد به جار زدن:

- آهای! شهر، شهرِ فرنگ است. از همه رنگ است. هفتاد و دو رنگ است. آهای! شهر  
فرنگ است ...

به شنیدن صدای او، بچه‌ها دست از بازی کشیدند. اول با تعجب به او و دستگاهش نگاه  
کردند. بعد، کم‌کم دورش جمع شدند. برای آنها، هم سر و وضع مرد عجیب بود و هم دستگاهش.  
معلوم بود که پیلهور مال آن اطراف نیست. لباسش جور دیگری بود. به جای گیوه و ملکی،  
چیز دیگری به پا داشت. کلاهش هم طور دیگری بود. همچنین، قیافه‌اش: ریشهایش را از ته  
تراشیده بود. چند تا دندان طلا داشت. به مچ دستش، ساعتی مثل ساعت علی آقا بسته بود. توی

۱. نوعی کفش دست‌ساز روستایی شبیه به گیوه. رویه آن از نخ سفیدی است که با دست بافته می‌شود و تخت آن، در شکل اصیلش، تکه  
پارچه‌های کوبیده و فشرده شده است. اگرچه تخت بسیاری از ملکهای جدید را از لاستیک فرسوده اتومبیل می‌سازند.



انگشته‌هایش هم چند تا انگشتر طلایی بود. روی هم رفته، درشت‌استخوان نبود، اما هیكل چاق و گوشت‌آلودی داشت. پوستش سفید، چشم‌هایش آبی و موهایش بور بود.

پيله‌ور که دید بچه‌ها دست از بازی کشیدند، صدای فریادش را بلندتر کرد:

- آهای! شهر، شهر فرنگ است. هفتاد و دو رنگ است. از همه رنگ است... آهای!...

و بچه‌ها را تشویق می‌کرد که به تماشای شهر فرنگش بروند.

بچه‌ها کم‌کم داشتند علاقه‌مند می‌شدند. کنجکاو شده بودند. می‌خواستند بدانند شهر

فرنگ چیست و در آن دستگاه عجیب و غریب، چه خبر است.

پيله‌ور که اشتیاق آنها را دید، دستها را به هم مالید و با لهجه مخصوصش گفت:

«هرکس می‌خواهد شهر فرنگ تماشا کند، باید به صف بایستد.»

بعد خودش دست به کار شد. بچه‌ها را به سه گروه تقسیم کرد. از هر گروه، یک صف

تشکیل داد و هر صف را مقابل یکی از دریچه‌های شهر فرنگ واداشت.

بچه‌ها یکی‌یکی جلو می‌رفتند و سرشان را به دریچه‌ها شهر فرنگ می‌چسبانند.

پيله‌ور، مرتب دستگیره‌ای را می‌چرخاند؛ و با هر چرخش آن، عکس تازه‌ای از جلو چشم

بچه‌ها می‌گذشت. بچه‌ها سراپا چشم شده بودند. تمام حواسشان به عکسها بود.

پيله‌ور، با عوض کردن هر عکس، با آب و تاب، درباره آن توضیح می‌داد:

- ... اینجا شهر است. اینها را که می‌بینی، خیابانهای شهر است. خوب تماشا کن! اینها

که توی خیابانها حرکت می‌کنند، ماشین هستند... به مردم نگاه کن. چه لباسهای قشنگ و

راحتی دارند!... خانه‌های شهر را نگاه کن! چه زیبا و مرتب‌اند!...

پيله‌ور، تندتند عکس عوض می‌کرد و از زیبایی و خوبی شهر می‌گفت. بچه‌ها از آنچه

می‌دیدند، غرق حیرت می‌شدند. تا آن موقع، رنگ شهر را هم ندیده بودند. و حالا، با

تعریفهایی که پيله‌ور از شهر می‌کرد، تغییر بزرگی در فکرشان به وجود می‌آمد.

هوا داشت تاریک می‌شد. اولین ستاره، طلوع کرده بود، اما هنوز بچه‌ها به خانه‌هایشان

نرفته بودند. عاقبت، یکی از آنها بقیه را به خود آورد:

- بیاید برویم خانه‌هایمان. دارد شب می‌شود!

بچه‌ها تازه یادشان آمد که حالا توی خانه‌شان، سفره را انداخته‌اند، و منتظر آنها هستند

تا شام بخورند.

پيله‌ور، اين را كه ديد، اسبابش را جمع كرد. بعد رو به بچه‌ها كرد و گفت: «اين خورجيني را كه مي‌بينيد پر از عكسهاي قشنگ است. عكسهائي كه هيچ جا لنگه‌اش را ندیده‌ايد. همه اينها را براي شما آورده‌ام. فردا هم براي تماشا بياييد. ولي ديدنشان يك شرط دارد.»

چند نفر از بچه‌ها پرسيدند: «شرطش چيست؟»

پيله‌ور گفت: «آوردن پول! از اين به بعد، هر كس مي‌خواهد شهر فرنگ تماشا كند، بايد

پول بياورد.»

بچه‌ها، متحير به هم نگاه كردند.

پيله‌ور، لحن ملايمي به صدايش داد و افزود: «آخر، بابا شهر فرنگي هم خرج دارد. بايد

مخارجش تأمين بشود.»

يكي از بچه‌ها گفت: «ولي، ما كه پول نداريم.»

پيله‌ور، با تعجب پرسيد: «چه؟! پول نداريد؟ ده به اين آبادي و سرسبزي، مگر مي‌شود

مردمش فقير باشند؟!»

آقا جان گفت: «نه. ما فقير نيستيم. وضعمان خيلي هم خوب است. اما اينجا، پول

رواج ندارد.»

لبخندي، چهره پيله‌ور را از هم باز كرد. پرسيد: «پس شما چطور با هم معامله مي‌كنيد؟»

آقا جان گفت: «ما هر وقت چيزي لازم داشته باشيم، از همدديگر مي‌گيريم، و عوضش چيز ديگري

مي‌دهيم. مثلاً غلامعلي، پارچه‌هائي را كه مي‌بافد، به مردم مي‌دهد، و گندم و جو مي‌گيرد. با

خداقلي، حصيرهايش را با شير و ماست يا تخم مرغ عوض مي‌كند. همين طور، چيزهاي ديگري

پيله‌ور تازه فهميد جريان از چه قرار است. با خوشحالي دستي به موهايش كشيد و

گفت: «كه اين طور! حالا فهميدم! خيلي خوب؛ عيبي ندارد. من هم به جاي پول، جنس

قبول مي‌كنم.»

بعد فكري كرد و گفت: «بچه‌ها! براي هر تماشا، يك تخم مرغ، چطور است؟»

چيزي كه فراوان بود، تخم مرغ. همه گفتند: «خوب است... خوب است...»

و با عجله به طرف خانه‌هايشان دويدند. پيله‌ور هم دستگاه و خورجينش را برداشت؛



پرسان پرسان به طرف قهوه‌خانه رفت، تا شب را در آنجا سر کند.

آن شب غیر از شبهای دیگر بود. چون بچه‌ها دیگر بچه‌های قبلی نبودند. همه جا، توی خانه‌ها، بحث از پيله‌ور بود و دستگاه عجیب و غریب او و چیزهای تازه‌ای که به بچه‌ها نشان داده بود.

بالاخره فانوسها، گردسوزها و چراغ‌زنبوری‌ها، یکی‌یکی خاموش شدند، و اصیل آبادی را خوابی شیرین در خود فرو برد. فقط سگهای ده بیدار بودند و مرد پيله‌ور؛ که تا صبح نقشه می‌کشید...

عصر، بچه‌ها هرکدام یک تخم‌مرغ از خانه‌هایشان برداشتند و باعجله به طرف میدان ده دویدند.

آن روز، برای اولین بار، روز پُرانتظاری را گذرانده بودند؛ روزی که با روزهای قبل، به کلی فرق داشت. البته، در ظاهر، هیچ چیز عوض نشده بود. اما در درون بچه‌ها، غوغایی بود. آنها به‌خلاف همیشه، حوصله هیچ کاری را نداشتند. نه در کلاس حواسشان به درس بود و نه در صحرا، به گله. همه‌اش خداخدا می‌کردند زودتر عصر شود، تا بتوانند به تماشای شهر فرنگِ مرد پيله‌ور بروند.

پيله‌ور از مدتها قبل، با شهر فرنگش آمده بود. روی سنگی نشسته بود و سیگار دود می‌کرد. اصیل‌آبادی‌ها می‌دانستند سیگار چیست، اما هیچ‌کدام سیگار نمی‌کشیدند. از سیگار بدشان می‌آمد. می‌گفتند: «فایده‌اش چیست؟ جز نفس‌تنگی و هزار جور مریضی دیگر، چه خاصیتی دارد؟ تازه؛ زمینی را که می‌شود در آن هزار جور میوه و سبزی و غله کاشت، مگه دیوانه شده‌ایم توتون بکاریم؟! چیزی که نه به درد دنیايمان می‌خورد، نه به درد آخرتمان!» پيله‌ور، با دیدن بچه‌ها از جا بلند شد. شلوارش را تکاند. ته سیگارش را دور انداخت، و شروع کرد بچه‌ها را به صف واداشتن. بعد تخم‌مرغ‌ها را یکی‌یکی گرفت؛ و وقتی امتحانشان کرد که خراب نباشند، آنها را در خورجین گذاشت. آن وقت شهر فرنگ را به کار انداخت. پيله‌ور، همان‌طور که وعده داده بود، این بار عکسهای تازه‌ای به بچه‌ها نشان می‌داد. تعریفهای بچه‌ها، اثر خودش را کرده بود: چند نفر از مردها هم برای دیدن پيله‌ور و شهر فرنگ او، آمده بودند. پيله‌ور، وقتی آنها را دید، موزیانه خندید. چشمکی زد و گفت:

«اگر یک کم صبر کنید، برای شما هم عکسهای خصوصی دارم. اما اول، بچه‌ها...»  
و به کارش ادامه داد.

هیچ‌کس نخندید. همه، با حالتی مشکوک، به او و دستگاهش نگاه می‌کردند.  
نوبت به مردها که رسید، پيله‌ور، بچه‌ها را دنبال کارشان فرستاد و عکسهای جدیدی از  
خورجین درآورد و توی دستگاهش گذاشت. مواظب بود کسی فوت و فن کارش را یاد نگیرد.  
مردها به نوبت مشغول تماشا شدند؛ و پيله‌ور همچنان با آب و تاب، برای هر عکس  
توضیح می‌داد:

- ... اینجا را که می‌بینی شهر است... شهر...

آن شب و شبها و روزهای بعد هم گذشت. آوازهٔ پیله‌ور، در اصیل‌آباد پیچید، و روز به روز مشتریانش بیشتر شدند.

چند روزی که گذشت، دیگر نقل مجلس اهالی، شده بود «شهر». توی قهوه‌خانه، سر زمین، در صحرا، توی مدرسه، داخل خانه‌ها، همه جا صحبت از «شهر» بود و چیزهایی که پیله‌ور دربارهٔ آن تعریف کرده بود: شهریها، زندگی راحتشان، لباسهای زیبا، خیابانهای تر و تمیز، ماشینها، هواپیما، زنهای شهری، اسباب‌بازی...

کم‌کم تخم‌مرغ‌های پیله‌ور زیاد می‌شد و ممکن بود فاسد شوند. او به سراغ خداداد رفت. خداداد تنها دکاندار ده بود. پیله‌ور با او قرار گذاشت که از آن به بعد، هرچه تخم‌مرغ دارد به او بدهد. در عوض، هر وقت خواست، چیزهای دیگری بگیرد. پیله‌ور سعی زیادی کرد تا زن‌ها را هم به تماشای شهر فرنگ بکشاند. زن‌ها هم دلشان می‌خواست شهر فرنگ را ببینند. اما حیای خودشان و غیرت مردها، این اجازه را به آنها نمی‌داد. پیله‌ور که دید این‌طوری کاری از پیش نمی‌برد، از راه دیگری وارد شد. یک شب که برای اولین بار فرهاد او را به شام دعوت کرده بود، شهر فرنگش را هم همراه برد. شام که خوردند، پیله‌ور، شهر فرنگ را جلو کشید. اول بچه‌ها را به تماشا دعوت کرد. بعد نوبت به خود فرهاد رسید. آخر سر، پیله‌ور رو به فرهاد کرد و گفت: «اینجا که دیگر میدان ده نیست که عیب باشد. اجازه بده عیالت هم تماشا کند.»

فرهاد من و منی کرد و گفت: «آخر...»

پیله‌ور مهلتش نداد و گفت: «آخر ندارد! چه اشکالی دارد زنت، توی خانهٔ خودت،

شهر فرنگ تماشا کند! مگر کار خلاف شرع است؟»

وقتی دودلی فرهاد را دید، لحنِ دلسوزانه‌ای به صدایش داد و گفت: «فرهاد خان! یک چیزی بهت می‌گویم، اما بدت نیاید! شما مردهای ده، خیلی خودخواهید. وگرنه، چرا همه چیز برای خودتان خوب است، اما برای زنهایتان بد! مرد حسابی، مگر توی شهر فرنگ ندیدی زنهای شهری چقدر آزادند! درست مثل مردها، هر کاری بخواهند می‌کنند و هر جا دلشان خواست می‌روند. این تعصبهای خشک، فقط مخصوص شما دهاتیهاست.»

فرهاد، در مقابل حرفهای پيله‌ور، نمی‌دانست چه بگوید. در آن لحظه، خیلی فکرها از ذهنش گذشت، اما جرئت نکرد آنها را به زبان بیاورد. از وقتی توی شهر فرنگ، شهر و آدمهایش را دیده بود، دیگر آن فرهاد سابق نبود. در مقابل پيله‌ور، احساس کوچکی می‌کرد. فکر می‌کرد هر کاری که شهریها می‌کنند، درست است. باورش نمی‌شد آنها هم ممکن است اشتباه کنند. این احساس به او دست داده بود که آدمهای شهری، برتر از آنها هستند. سرانجام هم در مقابل حرفهای پيله‌ور، تسلیم شد. زنش را صدا کرد و گفت: «گلنار! بیا بابا! حالا که همه تماشا کردند، تو هم تماشا کن.»

گلنار، اول شرم می‌کرد جلو برود. سرش را زیر انداخت و گفت: «من نمی‌خواهم تماشا کنم.» اما عاقبت، در مقابل اصرار پيله‌ور و بچه‌ها و شوهرش، قبول کرد. اولین قدم را به سختی و با ترس و لرز برداشت. قدم دومی را آسان‌تر. و در گامهای بعدی، مثل اینکه می‌دوید. آن شب، اولین زن اصیل‌آباد، شهر فرنگ را تماشا کرد.

از آن به بعد، زنها از شوهرهایشان می‌خواستند که پيله‌ور را به خانه‌هایشان دعوت کنند. به این ترتیب، رفته‌رفته، پای پيله‌ور به خانه‌ها باز شد.

پيله‌ور به مقصودش رسیده بود. تقریباً همه اهالی، عاشق شهر فرنگ شده بودند. تنها دو خانواده خود را از این جریان دور نگه داشته بودند: خانواده ملا و علی آقا.

علی آقا و ملای ده، هر دو، مدت‌ها در شهر زندگی کرده بودند. می‌دانستند اوضاع از چه قرار است. این دو، از همان روز اولی که پيله‌ور وارد ده شده بود، خطر را احساس کرده بودند. فهمیده بودند کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه هست.

شب دوم آمدن پيله‌ور، علی آقا به دیدن ملای ده رفت و تا پاسی از شب، در این باره





با هم صحبت کردند. عاقبت قرار گذاشتند فردای آن روز، به سراغ کدخدا بروند. روز بعد، خطر را به کدخدا گوشزد کردند. اما کدخدا که خود عاشق شهر فرنگ شده بود، موضوع را پشت گوش انداخت و هیچ کاری نکرد. علی آقا و ملا که وضع را آنطور دیدند، تصمیم گرفتند خودشان دست به کار شوند.

بعد از آن، ملا توی مسجد و علی آقا توی مدرسه، مدام مردم و بچه‌ها را نصیحت می‌کردند. روزهای اول، حرف آن دو، تا حدودی اثر داشت. تا مدتی مشتریهای پیلهور کم شدند. اما بعدها، دوباره همان آش شد و همان کاسه.

هرچه مردم بیشتر به تماشای شهر فرنگ می‌رفتند توقعهای بیجایشان بیشتر می‌شد. دیگر بچه‌ها به بازیهای همیشگی قانع نبودند: اسباب‌بازی‌هایی را که توی شهر فرنگ دیده بودند، می‌خواستند. زنها هوس گوشواره و انگو و انگشترهایی را که زنهای شهری داشتند، می‌کردند. لباسهای ساده همیشگی، دل مردها را زده بود. عاشق لباسهای رنگارنگ و جورواجور پیلهور شده بودند.

به این ترتیب، آرامش، آرام‌آرام، اصیل‌آباد را ترک کرد.

پیلهور که خودش باعث تمام آن جریانها بود، همه چیز را می‌فهمید و سعی می‌کرد بیشتر به آن وضع دامن بزند.

عاقبت روزی رسید که پیلهور هرچه عکس در خورجین داشت، برای اصیل‌آبادی‌ها نشان داده بود. در عوض، مقدار زیادی جنس جمع کرده بود.

آن روز، او به سراغ دکاندار ده رفت. حسابهایش را با او کرد، و به جای طلبهایش، از او روغن حیوانی گرفت. مقداری از جنسها را هم با دو تخته قالی و یک جاجیم، عوض کرد. بعد همه را بار یک گاری کرد تا به شهر ببرد.

قبل از رفتن، شهر فرنگ را به قهوه‌چی سپرد؛ و به بچه‌هایی که دور و برش جمع شده بودند قول داد که هرچه زودتر، با عکسهایی تازه، برگردد.

شب آن روز، عده بیشتری برای نماز جماعت به مسجد رفتند. علی آقا هم، مثل همیشه، آمده بود.

ملای ده، فرصت را مناسب دید. بعد از نماز...

- مردم! به خلاف آنچه فکر می‌کنید، در شهر خبری نیست. درست است که شهریها وسایل راحتی بیشتری دارند؛ درست است که خیلی از ما پیشرفته‌ترند؛ اما این دلیل نمی‌شود که آنها از ما خوشبخت‌تر باشند و هرکاری هم که می‌کنند، درست باشد. آنها در صنعت از ما جلو افتاده‌اند، اما اشتباهات زیادی هم کرده‌اند. همین اشتباهات، باعث شده که با وجود آن‌همه پیشرفت، در بدبختی و فساد غوطه‌ور باشند. آنها فقط به صنعت چسبیده‌اند، و دین و اخلاق را فراموش کرده‌اند. ما به جای آنکه به تقلید از همه کارهای آنها پردازیم، باید فکر کنیم، ببینیم چه چیز باعث شده که ما این قدر عقب مانده‌ایم و آنها آن اندازه پیشرفت کرده‌اند. بعد که علت را فهمیدیم، چاره‌ای پیدا کنیم. آن وقت است که می‌توانیم خودمان را به آنها برسانیم؛ بی‌آنکه دچار سقوط و فساد می‌شویم؛ بی‌آنکه بدبختی‌ای که گریبان آنها را گرفته، یقه ما را هم بگیرد.

مطمئن باشید که پیله‌ور، دلش به حال ما نسوخته. منظور او فقط پر کردن خورجین خودش است. مگر ندیدید روزی که آمد، فقط یک خورجین داشت و یک شهر فرنگ. حالا که رفت، خورجین و شهر فرنگش سر جای خودش است، یک گاری پر از جنس هم همراه خودش برد. این فرش و جاجیم و چیزهای دیگری که برد، فکر می‌کنید مال کیست؟ غیر از اینکه مال شما اصیل‌آبادی‌هاست؟ پیله‌ور در عوض بردن این چیزها، چه چیز به شما داده؟ چه خدمتی به شما کرده؟ جز اینکه دارد زنها و بچه‌ها و مردهای ما را سر به هوا و بی‌بند و بار می‌کند؟! چرا کمی فکر نمی‌کنید؟ هان...؟ چرا؟ بترسید از روزی که به خود بیاید و بخواهید اشتباهات امروزتان را جبران کنید، اما دیر شده باشد...

آن شب، حرفهای ملا، یک بار دیگر، مردم را تکان داد و به فکر فرو برد.

چند روزی گذشت. با نبودن پیله‌ور، ده کم‌کم داشت به وضع سابقش برمی‌گشت، که دوباره خبر توی ده پیچید که او با یک گاری پر از جنس، از شهر برگشته. بچه‌ها با عجله به سراغش رفتند. پیله‌ور، لباسهایی زیباتر از همیشه پوشیده بود. او بارهایش را جلو قهوه‌خانه از گاری به زمین گذاشت و با کمک بچه‌ها، آنها را به داخل

فره‌خانه بود. بچه‌ها می‌خواستند زودتر بشهوند پیلهور چه چیزهایی از شو آینه  
اما او، آن روز اسبابش را باز نکرد.

فره‌ای همان روز، پیلهور، اتافی در خانه فرهاد اچاره کرد و جنسها را به آنها بد، مافون، مافون  
را جلو فرهاد و زن و بچه‌های او باز کرد. چشم آنها می‌خواست از حلقه بیرون بیرون آید و پیلهور  
انگور، انگشتری، دستبند، لباسهای رنگ و وارنگ، اسباب‌بازی‌های جورواجور و ... را همه  
عجیب‌تر - جعبه‌ای که شکل رادیوی علی آقا بود.

فرهاد، وقتی آن را دید، با تعجب پرسید: «این دیگر چیست؟»

پیلهور لبخندی زد و گفت: «گرامافون.»

فرهاد گفت: «چی چی مافون؟»

پیلهور گفت: «گرامافون دیگر! تا حالا نشنیده‌ای؟»

فرهاد گفت: «نه. نشنیده‌ام.»

و زیر لب تکرار کرد: «گرامافو... و... و... ن.»

مصرف باطری آن قدر زیاد شده بود که هر قدر پیلهور از شهر می آورد، باز هم (همه چیز قبول می کرد؛ از تخم مرغ گرفته) حالا پیلهور، در مقابل فروش جنس، همه چیز قبول می کرد؛ از تخم مرغ گرفته و گوسفند و قالی.

او روز به روز محل کارش را بزرگ تر می کرد. چندی بعد، بغل قهوه خانه، دکانی و فروشگاه را از قهوه خانه جدا کرد. فرهاد را هم برای کار در دکانش استخدام کرد. یک بار که به شهر رفت، دو نفر دیگر را همراه خودش به اصیل آباد آورد. خداداد هم ورشکست شد. چون پیلهور، از بیشتر مردم طلبکار بود، آنها مجبور خریدهایشان را از او بکنند. در نتیجه، دکان خداداد، بی مشتری مانده بود. چند سال گذشت. اصیل آباد، دیگر فقط اسمی از اصیل آباد داشت. پیلهور، هم

شده بود. مردم یا جیره خوار او بودند یا بدهکار او. پیلهور، در گوشه و کنار ده، کارگاه زده بود: کارگاه قالی بافی، جاجیم بافی، گلیم بافی، حصیر بافی، کارخانه جوجک صاحب یک گله بزرگ گاو و گوسفند شده بود. مقدار زیادی زمین داشت و عده ای او، یک وانت بار هم خریده بود؛ و هرچه در ده به عمل می آمد، با آن، به شهر می فرستاد. در ده، لبنیات آن قدر کم شده بود که شکم خود اهالی را هم سیر نمی کرد. که اصلاً گیر نمی آمد.

مسجد، از مردم خالی شده بود. جز چند نفر پیر و از کار افتاده، دیگر کسی به نمی رفت. شاگردهای مدرسه، نصف شده بودند. آخر، خرج مردم زیاد شده بود. تعمیر گرامافون و ضبط صوت و رادیو، پول باطری، پول تماشای شهر فرنگ، خرج رنگارنگ و لوازم آرایش و زینت آلات زنها، پول سیگار مردها و هزاران خرج دیگر، مردم خاک سیاه نشانده بود. آنها، برای آنکه بتوانند این مخارج را تأمین کنند، بچه هایشان را به مدرسه، به کارگاههای پیلهور می فرستادند. بچه هایی هم که مدرسه می رفتند، به درس نمی دادند: مشقهایشان را درست نمی نوشتند. درسها را نمی خواندند. همه ذکرشان این بود که زودتر غروب شود و به تماشای شهر فرنگ و دنبال سرگرمیهای دیگر اصیل آبادی که چند سال پیش، با خورشید به خواب می رفت و قبل از طلوع از خواب بلند می شد، حالا شب زنده دار شده بود. مردم تا پاسی از شب، پای گرا

مصرف باطری آن قدر زیاد شده بود که هر قدر پیلهور از شهر می آورد، بطور  
حالا پیلهور، در مقابل فروش جنس، همه چیز قبول می کرد؛ از تخم مرغ کبوتر  
و گوسفند و قالی.

او روز به روز محل کارش را بزرگ تر می کرد. چندی بعد، بغل قهوه خانه، دکان  
و فروشگاه را از قهوه خانه جدا کرد. فرهاد را هم برای کار در دکانش استخدام  
یک بار که به شهر رفت، دو نفر دیگر را همراه خودش به اصیل آباد آورد.  
خداداد هم ورشکست شد. چون پیلهور، از بیشتر مردم طلبکار بود، آنها هم  
خریدهایشان را از او بکنند. در نتیجه، دکان خداداد، بی مشتری مانده بود.

چند سال گذشت. اصیل آباد، دیگر فقط اسمی از اصیل آباد داشت. پیلهور هم  
شده بود. مردم یا جیره خوار او بودند یا بدهکار او. پیلهور، در گوشه و کنار  
کارگاه زده بود: کارگاه قالی بافی، جاجیم بافی، گلیم بافی، حصیر بافی، کارخانه جیره  
صاحب یک گله بزرگ گاو و گوسفند شده بود. مقدار زیادی زمین داشت و غنم  
او، یک وانت بار هم خریده بود؛ و هرچه در ده به عمل می آمد، با آن، به شیر  
در ده، لبنیات آن قدر کم شده بود که شکم خود اهالی را هم سیر نمی کرد.  
که اصلاً گیر نمی آمد.

مسجد، از مردم خالی شده بود. جز چند نفر پیر و از کار افتاده، دیگر کسی  
نمی رفت. شاگردهای مدرسه، نصف شده بودند. آخر، خرج مردم زیاد شده بود  
تعمیر گرامافون و ضبط صوت و رادیو، پول باطری، پول تماشای شهر فرنگ، خرج  
رنگارنگ و لوازم آرایش و زینت آلات زنها، پول سیگار مردها و هزاران خرج دیگر.  
خاک سیاه نشانده بود. آنها، برای آنکه بتوانند این مخارج را تأمین کنند، بچه ها  
جای مدرسه، به کارگاههای پیلهور می فرستادند. بچه هایی هم که مدرسه می رفتند  
به درس نمی دادند: مشقهایشان را درست نمی نوشتند. درسها را نمی خواندند.  
ذکرشان این بود که زودتر غروب شود و به تماشای شهر فرنگ و دنبال سرگرمیهای  
اصیل آبادی که چند سال پیش، با خورشید به خواب می رفت و قبل از صبح  
از خواب بلند می شد، حالا شب زنده دار شده بود. مردم تا پاسی از شب،



می نشستند و صفحه گوش می دادند. دلشان پُر درد بود، اما نمی دانستند چرا. می خوابیدند و صبحها این چیزها، خودشان را تسکین بدهند.

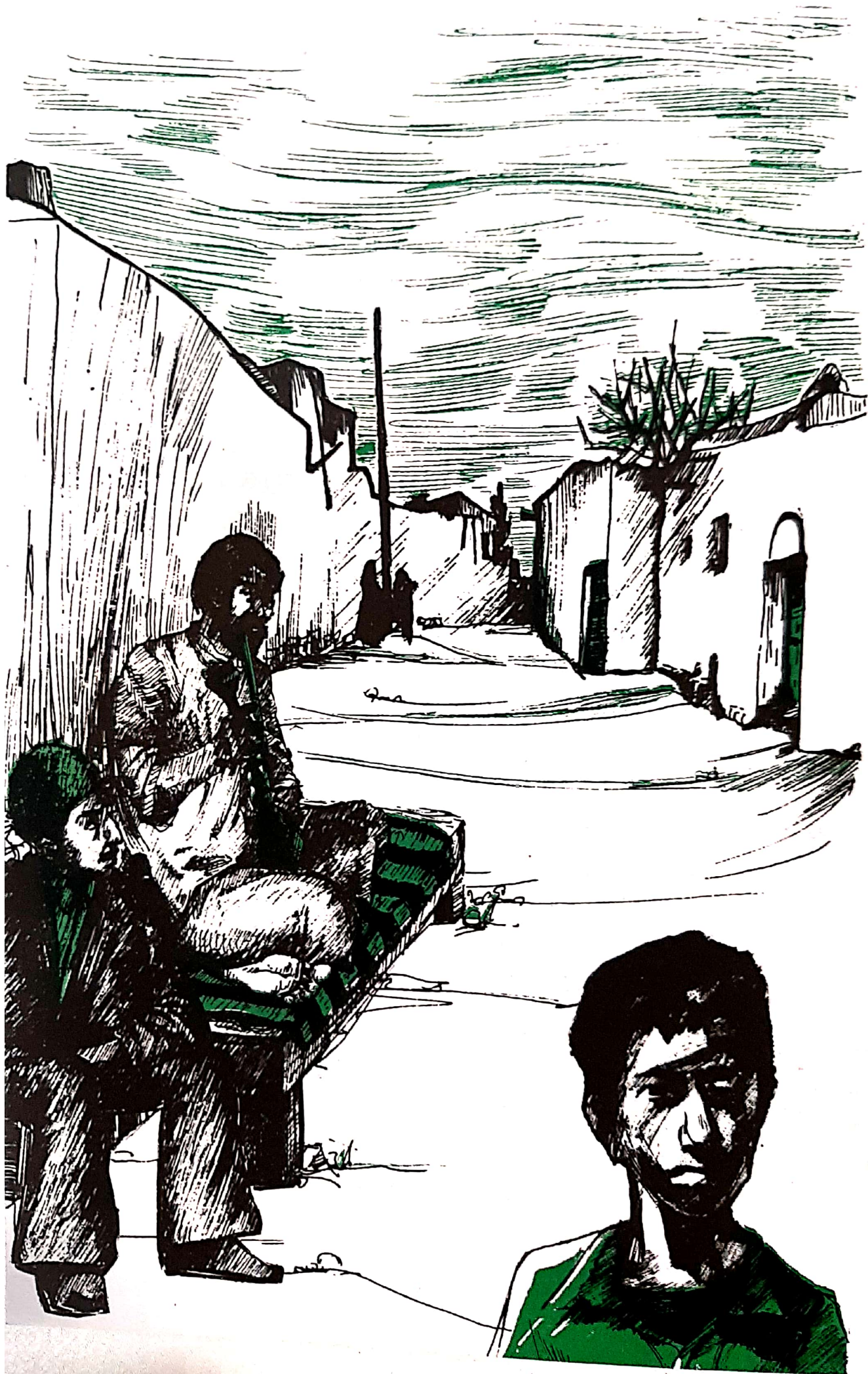
شب زنده داری ها باعث می شد که صبحها دیر، و خسته و کسل از خواب بیدار می شدند. اغلب نمازهای صبحشان قضا می شد. بعضی هم به کل، نماز را ترک کردند. دیگر از شادی چند سال قبل، در ده خبری نبود. مردم گرفته و دلمرده بودند. های گلی بچه ها، رو به زردی گذاشته بود. فقط علی آقا و ملای ده، و عده خیلی کم مردم که طرفدار آن دو بودند، از این تغییرات به دور مانده بودند. آنها همان بزرگان سال قبلشان را ادامه می دادند. اما غم دیگران و بلایی که بر مردم نازل شده بود، آنها را هم تلخ کرده بود. ملا و علی آقا نمی توانستند دیگران را در بدبختی ببینند و تحریک می کردند که علیه پیلهور و دوستانش دست به کاری بزنند. اما مثل اینکه مرده روی آنها پاشیده بودند. هیچ کس جرئت مخالفت با پیلهور و مردانش نداشت. پیلهور فهمیده بود ملای ده و علی آقا، مردم را علیه او تحریک می کنند. اما نمی توان آشکارا کاری به ضد آنها بکند. چون هنوز این دو نفر، بین مردم، احترام زیادی داشتند. اهالی آنها را از ته دل، دوست می داشتند.

پیلهور بارها سعی کرده بود زمینهای آنها را هم بخرد. ولی آن دو، عاقلتر از آن بودند که فریب او را بخورند. پیلهور خیلی کوشیده بود که آن دو نفر را هم مثل بقیه، متوجه اجناس خود کند؛ تا به این وسیله به او بدهکار شوند، و آن وقت آنها را هم به اطاعت درآورد. اما کوشش در این راه هم بی فایده بود.

پیلهور دستور داده بود قسمت بزرگی از زمینهای ده را توتون و خشخاش بکارند. زمینهایی که پیش از آن، محل کشت برنج و گندم و جو بود، حالا به آن روز افتاده بود. بیشتر مردهای ده، یا تریاکی شده بودند یا سیگاری. مشروب خوری هم که کاملاً پیدا کرده بود. انگور، که قبلاً فراوان یافت می شد، حالا اصلاً گیر نمی آمد. به دستور پیلهور همه انگورها را شراب می کردند.

۱. ماده ای که از آن تریاک به دست می آید.





چند سالی به همین منوال گذشت. کم کم مردم به وضع موجود عادت می کردند و تدریج باورشان می شد که سرنوشتشان همان است؛ و باید با آن بسازند و تعمیر کنند. فراموش می کردند که چه گذشته خوبی داشته اند و قبل از آمدن پيلهور، چقدر خوب و با نشاط بوده اند. حالا اگر کسی از اصیل آباد می گذشت، ده عجیبی می دید: خانه های گلی و کهنه؛ در کنار تعداد کمی خانه زیبا و محکم، مثل کاخ. عده بسیاری ثروتمند؛ در کنارشان، گروه زیادی فقیر. کوچه های کثیف. بچه های ژنده پوش و زانوی مردنی. مردها و زنهای بی حوصله و کسل... فقط کسانی مثل فرهاد، که از همان پيلهور همکاری کرده بودند، وضعشان از بقیه بهتر بود.

تقریباً همه مردم، به پيلهور بدهکار بودند. بدهیها تمام شدنی نبود. هرچه درمی آوردند بابت نزول بدهی شان می دادند؛ و اصل طلب، سر جای خود، باقی بود.

مسجد و مدرسه، رو به ویرانی می رفت. مردم به همه جا توجه داشتند جز به این محل. اما ملای ده و علی آقا، تا آنجا که می توانستند نمی گذاشتند مسجد و مدرسه، بیابان خراب شود. تا اینکه یک سال، آسمان بخل کرد. چشمه اشک ابرها خشک شد؛ و خیزش داغ تر از همیشه، به زمین تابید. آب رودخانه، از آب جوی هم کمتر شد. و خشکسالی اصیل آباد رو آورد.

آنهایی که هنوز تکه زمینی داشتند، بیچاره شدند. همه امیدشان به پيلهور بود. سراغ او رفتند تا باز هم قرض بگیرند. اما پيلهور گفت: «تا بدهیهای قبلی را ندهید وام، خبری نیست.»

چندگاو و گوسفندی هم که برای مردم باقی مانده بود، یا از بی علفی مردند، یا آنقدر ضعیف شدند که گوشتی در بدنشان نماند. به دنبال قحطی، بیماریهای مختلف هم پیدا شد. درحالی که پيلهور و دوستانش، در کمال آسایش زندگی می کردند، مردم اصیل آباد دسته دسته در اثر گرسنگی و مرض از بین می رفتند یا از پا می افتادند. علی آقا و ملاهم از خشکسالی، خیلی ضرر دیده بودند، ولی وضعشان از بقیه بهتر بود.

این دو نفر، تا آنجا که می توانستند، به بقیه، کمک می کردند. اما بدبختی بزرگ تر از آن بود که با این چیزها علاج شود.

قادر، یکی از جوانان ورزشکار ده بود. پدرش چند سال قبل مرده بود؛ و او، از تمام دنیا، فقط یک مادر داشت، با دو گوسفند و یک ورزا<sup>۱</sup> و یک تکه کوچک زمین. به اضافه مقدار زیادی بدهی به پيله‌ور. این قرضها، از پدر برایش به ارث مانده بود.

قادر، به‌خلاف سایر جوانان ده، حاضر نبود برای پيله‌ور کار کند. به هر زحمتی بود، هر سال مبلغی از بدهی‌اش را می‌پرداخت تا شاید تمام شود. او نه سیگار می‌کشید، نه به تریاک معتاد شده بود، نه مشروب می‌خورد. حتی به قهوه‌خانه و تماشای شهر فرنگ هم نمی‌رفت. همیشه مشغول کار روی زمین کوچکش بود. بقیه اوقات را هم، یا با گوسفندها و گاوش به صحرا می‌رفت یا ورزش می‌کرد. او، تنها جوانی بود که مرتب به مسجد می‌رفت. شبها هم به خانه علی آقا می‌رفت و درس می‌خواند.

زندگی قادر به همین نحو می‌گذشت، تا آنکه خشکسالی، زندگی او را هم از هم پاشید: گوسفند ماده‌اش، که شیر آن، غذای اصلی او و مادرش بود، از گرسنگی مرد. ساقه‌های جو و گندم مزرعه‌اش، از بی‌آبی می‌سوخت. مادرش هم بیمار و تبار بود. یک روز به سراغ پيله‌ور رفت. پيله‌ور کنار یکی از تلمبه‌های آب ایستاده بود و دستور می‌داد. قادر، یگراست به طرف او رفت و بی‌مقدمه گفت: «شهری! پدرم از غصه بدهکاری‌هاش به تو، دق کرد. نصف بیشتر زمینهای ما را، وقتی آن خدایبامرز زنده بود، به مفت خریدی. گاو و گوسفندهایمان را هم پای طلبت برداشتی. خلاصه، چیزی برای ما باقی نگذاشتی. دیروز هم گوسفند ماده‌ام مرد. حالا من مانده‌ام و چند ساقه لاغر گندم و جو.

---

۱. گاو نر. (البته این کلمه گاهی به جای گاو ماده هم به کار رفته است.)

اگر اینها هم از بین بروند، زندگی من و مادرم نابود می‌شود!»  
 پیلهور، نگاه تحقیق‌آمیزی به سراپای او انداخت و گفت: «خوب. منظور؟»  
 قادر گفت: «تو جلو آب را بسته‌ای؛ و همین چند قطره باقی‌مانده را به  
 زمینهای خودت سرازیر کرده‌ای. به آدمهایت بگو جلو رودخانه را باز کنند تا کی  
 به لبهای ترک‌خورده زمینهای بقیه برسد.»

پیلهور لبخند پیروزمندانه‌ای زد و گفت: «به‌به؛ پهلوان قادر! از کی تا به -  
 این قدر گویا شده؟ حالا دیگر به من دستور می‌دهی!»

قادر، از خشم سبیل‌هایش را جوید و گفت: «هرکس حقش را خواست، ز  
 شده! پس توقع داری هر کاری کردی، بقیه مثل لاله‌ها، ساکت بنشینند و تما  
 پیلهور، پا به زمین کوبید و گفت: «این آب، برای زمینهای خودم هم کم اس  
 زیاد نمی‌آید که به کسی ببخشم.»

قادر، از شدت ناراحتی داشت دیوانه می‌شد، اما جلو خودش را گرفت و با صدای  
 گفت: «مادرم در حال مرگ است. بردمش پیش حکیم‌باشی، فایده‌ای نکرد. علی‌آقا  
 باید او را به شهر ببرم. لاقلاً کمی پول به من قرض بده تا بتوانم او را به حکیم؛  
 پیلهور، قیافه‌ی ترحم‌آمیزی به خود گرفت و گفت: «خدا شفایش بدهد. چیزی  
 ناراحت نباش. قول می‌دهم به زودی خوب بشود.»  
 قادر، به التماس افتاد:

- اگر مُرد چطور؟ از تمام دنیا، همین یک مادر برایم مانده. اگر او هم از دستم  
 چه خاکی بر سرم بریزم؟

پیلهور گفت: «خودت می‌دانی که من، چندان پولی در بساط ندارم. همه ثروتم  
 مردم است. فقط سر خرمن تا سر خرمن، به طلبهایم می‌رسم. امسال هم که خشک  
 است. تنها کاری که می‌توانم برایت بکنم این است که قسط امسال را ازت نگیرم و تا  
 دیگر بهت مهلت بدهم.»

بعد، بی‌آنکه منتظر بماند، راه افتاد و رفت. و قادر ماند و یک دنیا اندوه.



سه روز بعد، مادر قادر مرد.

قادر، که پيله‌ور را باعث بدبختی خودش و تمام مردم ده می‌دید، از آن به بعد، دشمنان سرسخت او شد؛ و قسم خورد تا شر او را از سر مردم ده کوتاه نکند. او هم همان شب، پیش علی آقا رفت و فکرش را با او در میان گذاشت.

علی آقا گفت: «من و ملا، از همان روز اولی که این مرد حيله‌گر وان ایستاد شد، به همه مردم گفتیم که فریب او را نخورند. همان وقت به اهالی گفتیم که مرد، دلش برای شما نسوخته؛ زیر کاسه‌اش، نیم کاسه‌ای دارد. اما هیچ کس به حبه اعتنا نکرد. همه به ما پوزخند زدند. گفتند: «شما زیادی بدبین هستید» وقتی آمد کردیم، ما را امل خواندند. گفتند: شماها مثل آدمهای صد سال پیش فکر می‌کردید، کم کم مسجد رفتن را ترک کردند. بچه‌هایشان را از مدرسه درآوردند و کارگاههای پيله‌ور فرستادند. همه‌شان غرق فساد شدند. شروع کردند به تقلید بی‌ملاحظه شهریها. آن هم نه تقلید از چیزهای خوبشان، بلکه دنباله‌روی از کارهایی که جز بدبختی و بدهکاری، برایشان فایده‌ای نداشت. پيله‌ور، نقشه‌اش را خوب اجرا کرد! اول مردم راه فساد کشاند و بعد سوارشان شد و هر بلایی که خواست، سرشان آورد. این هم نتیجه‌اش! قادر، درحالی که با تأسف سر تکان می‌داد، گفت: «درست است. هر بلایی سرمان بیاید حَقمان است. ولی من یکی، دیگر چیزی ندارم که از دست بدهم. خودم یکنه جلو می‌روم یا پيله‌ور را از ده بیرون می‌اندازم و اصیل آباد را از شرش خلاص می‌کنم، یا خودم از این ده می‌روم. آخر این هم شد زندگی؟! والله مرگ هزار بار از این زندگی که ما داریم بهتر است» علی آقا گفت: «اینکه بالاخره به فکر افتادی و به این نتیجه رسیدی، خودش خیلی خوب است. اما اگر کارت حساب شده نباشد، به نتیجه نمی‌رسی. تازه، ممکن است نتیجه کار، به نفع پيله‌ور تمام شود.»

قادر، فکری کرد و گفت: «درست است. قبول دارم. ولی چه می‌شود کرد؟»

علی آقا گفت: «قبل از هر چیز، باید به مردم بقبولانیم که باعث تمام بدبختی‌هایشان پيله‌ور است. وقتی آنها، این را واقعاً باور کردند، به فکر چاره می‌افتند. آن وقت است که باید راه چاره را به آنها نشان داد. اگر غیر از این عمل کنیم، به نتیجه نمی‌رسیم.»

شب، قادر و علی آقا به خانه ملا رفتند و تا دیر وقت شب، با هم بودند و نقشه می‌کشیدند. آنها، از فردای همان شب، کارشان را شروع کردند: ملا در مسجد، سرگذشت مردمانی را تعریف می‌کرد که دچار ظلم و ستم بودند و بعد دست به دعا برداشتند و از خدا خواستند که آنها را از آن وضع نجات دهد. اما خداوند در جوابشان فرمود: «ما سرنوشت هیچ ملتی را تغییر نمی‌دهیم جز اینکه آنها خودشان را عوض کنند.»

علی آقا، در مدرسه، برای بچه‌ها از گذشته‌های اصیل آباد می‌گفت. از آن زمانی که پیله‌ور هنوز به ده نیامده بود. از آن وقتها که ده، آباد و ثروتمند بود و مردمش سالم و قوی و کاری بودند. بعد جریان آمدن پیله‌ور را برای بچه‌ها تعریف کرد و بدبختی‌هایی که پس از آمدن او، به ده رو آورد. بچه‌ها به فکر فرو رفتند. حسین - زرنگ‌ترین شاگرد کلاس - پرسید: «چه کار می‌شود کرد تا دوباره خوشبختی و شادی به ده ما برگردد؟»

علی آقا گفت: «بنشینید همه‌تان با هم فکر کنید؛ ببینید علت بدبختی‌ها چیست؟ وقتی این را فهمیدید، علاج کار آسان است. فکر کنید، و فردا، نتیجه‌اش را به من بگویید.» آن روز و آن شب، بچه‌ها همه‌اش در فکر بودند. آن شب، بیشتر بچه‌ها، خواب اصیل آباد خوشبخت و آباد را دیدند؛ و صبح، خوابهای شیرینشان را برای یکدیگر، تعریف کردند. روز بعد، هیچ‌یک از بچه‌ها، حوصله بازی نداشت. دو نفر دو نفر، چند نفر چند نفر، گوشه و کنار مدرسه نشسته بودند و فکر می‌کردند. حسین هم با آقا جان و علی جان، روی پله جلو ایوان نشسته بودند، که یکدفعه، آقا جان از جا پرید و گفت: «بچه‌ها! یادتان هست دیروز آقا چی گفت؟»

بعد، مثل اینکه با خودش حرف می‌زند، زمزمه کرد: «آقا می‌گفت تا قبل از آمدن پیله‌ور، ده ما، آباد و ثروتمند بوده. بعد از آمدن او، زندگی مردم این‌طور شده. خوب، به نظر شما، علت بدبختی مردم اصیل آباد چیست؟»

چشمهای حسین برقی زد و گفت: «معلوم است دیگر... پیله‌ور!» علی جان گفت: «پس این‌طور! خوب؛ حالا باید چه کار کرد که آن روزهای خوب، دوباره

به اصیل آباد برگردد؟» آقا جان گفت: «من فکر می‌کنم اگر پیله‌ور از اینجا برود، ده، به وضع سابقش برمی‌گردد.»

علی جان گفت: «ولی او که خودش نمی‌رود. باید به زور بیرونش کرد.»  
 چند دقیقه بعد، بچه‌ها سر کلاس بودند، و آقا جان داشت فکرش را برای بقیه، شرح  
 علی آقا و بچه‌ها هم، به دقت گوش می‌دادند. وقتی حرفهای او تمام شد، و بچه‌ها  
 بچه‌ها افتاد؛ و از هر گوشه، زمزمه‌ای بلند شد:  
 - باید پیلهور را بیرون کرد!  
 - مردهای شهری، باید از ده ما بروند!  
 - اگر اصیل آباد وطن ماست، پس پیلهور اینجا چه کاره است؟!  
 ...

علی آقا گفت: «بله. باید پیلهور را بیرون کرد. و برای این کار، باید همه دست  
 هم بدهیم؛ همه...!»  
 بچه‌ها هم زمزمه کردند: «همه...!»

قادر هم بی‌کار ننشسته بود. راه می‌افتاد توی کشتزارها و کارگاههای پیلهور.  
 دور خودش جمع می‌کرد و با آنان حرف می‌زد. از ظلمهایی که پیلهور به همه  
 بود می‌گفت و از بدبختیهایی که بعد از آمدن او به سرشان آمده بود. هر جا می‌رفت  
 می‌گفت: «ببینید! روز اولی که این مرد شهری به اصیل آباد آمد، هیچ چیز نداشت  
 همه چیز داشتیم. حالا او همه چیز دارد و ما هیچ! فکرش را بکنید! آخر به چه  
 حرفهای این سه نفر از یک طرف و قحطی و بیماری از طرف دیگر، مردم را کم  
 بودند که علت تمام بدبختیهایشان چیست. این بود که، کم کم نارضایتی‌شان شروع  
 شروع شد. به دنبال آن، زمزمه‌های مخالف، از گوشه و کنار، بلند شد:  
 - انبارهای پیلهور پر از گندم و جو و برنج است، و ما داریم از گرسنگی می‌میریم!  
 - شکم ما گرسنه است، و محصولهایمان، وانت وانت می‌رود شهر...  
 - صبح تا شب برایش زحمت می‌کشیم؛ ولی آن قدر مزدمان نمی‌دهد که اقلاً...  
 را سیر کند...



اما فریادی که از همه فریادها بلندتر بود، فریاد قادر بود، که همه جا می‌گفت: «اصلا این شهرها کی‌اند که صاحب همه چیز ما شده‌اند! اصیل‌آباد مال ماست. چرا باید آنها همه‌کاره‌اش باشند!»

این حرف قادر، مثل رعد، توی ده صدا کرد و دهان به دهان گشت. اهالی، روشن شده بودند و منتظر یک اشاره بودند تا سر به عصیان بردارند.

سرانجام، لحظه حساس، فرا رسید. یک روز ملا و علی آقا، از مردم خواستند که سرکار نروند و همه، توی مسجد ده، جمع شوند.

مسجد، حتی یک وجب هم جای خالی نداشت. سوزن می‌انداختی، به زمین نمی‌رسید. مردها توی حیاط و ایوانها بودند و زنها داخل شبستان. بچه‌ها یا قاطی زنها بودند یا بین مردها. عده‌ای هم مجبور شده بودند بیرون مسجد بایستند. خورشید نیمروز، داغ‌تر از همیشه می‌تابید. مردم گرمشان بود. اغلب، عرق می‌ریختند.

قادر، دم مسجد ایستاده بود و جمعیت را مرتب می‌کرد. علی آقا و ملا هم مشغول شور با ریش‌سفیدها بودند.

وقتی همه جمع شدند، علی آقا، روی پله آخر منبر ایستاد و رو به جمعیت فریاد زد: «همولایتیها! کاسه صبر همه لبریز شده. سستی بس است! حرف هم بس است! دیگر وقت تصمیم و عمل است!» سکوت سنگینی، مسجد را فراگرفت. علی آقا، با صدایی رعدآسا ادامه داد:

- بزرگ‌ترهای شما و ملا، تصمیم گرفته‌اند یک نفر را پیش پيله‌ور و دوستانش بفرستند و از آنها بخواهند همین امروز، اصیل‌آباد را ترک کنند. آیا همه با این کار موافقید؟ صدای جمعیت، ستونهای مسجد را لرزاند و تا آن سر ده رفت:

- موافقیم... موافقیم...

قادر، مأمور بردن پیغام شد.

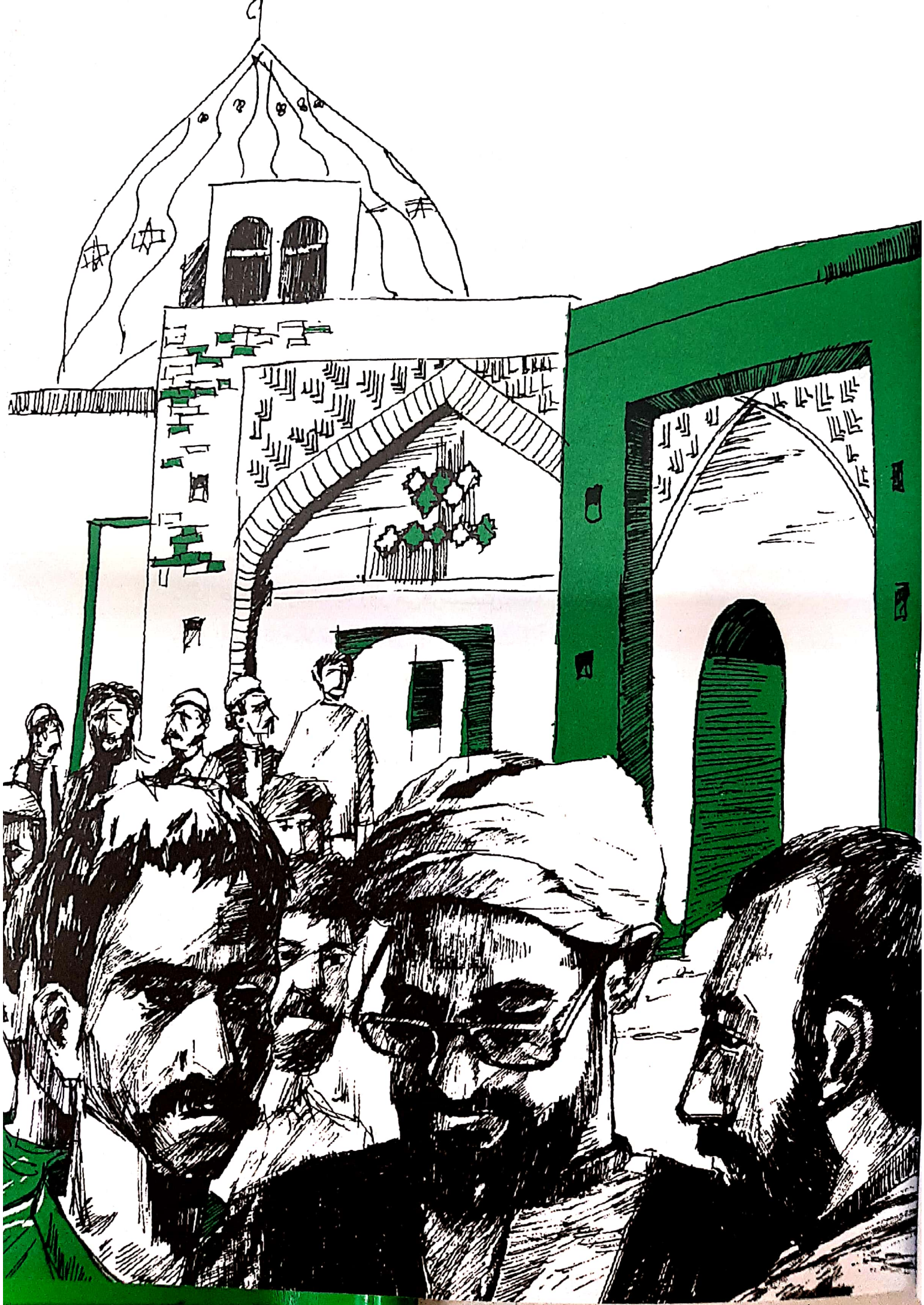
مردم، هیجان‌زده، منتظر برگشتن او ماندند. انتظار، زیاد طول نکشید. قادر آمد. قیافه‌اش گرفته بود. جمعیت را شکافت و به وسط

مردم رفت. آن وقت، با صدای گرفته‌ای گفت: «پيله‌ور و مردهايش قبول کردند از اين برونند. اما به شرط اينکه کارگاهها و زمينهايشان را از آنها بخریم و پولشان را نقد بدهیم. يکباره، سکوتی سنگین، بر جمع سایه انداخت. مثل اينکه آب سردی روی دست ريختند. برای چند لحظه، ناامیدی بر دل يکايکشان چنگ زد. فکر همه چیز را کرده بود جز اين.

علی آقا سکوت را شکست و خشمگین، فریاد زد: «بيخود کرده‌اند! چه حرفهای زيار پيله‌ور مگر فراموش کرده روزی که وارد اصیل آباد شد، یک شهر فرنگ و یک خون عکس بیشتر نداشت. اين زمينها را از چه راهی به دست آورده؟ کارگاهها را با چه ساخته؟ غير از اينکه با حيله و کلک صاحب آنها شده؟»

فرهاد، که بين جمعيت بود و از طرف پيله‌ور مأموريت داشت سر و گوشی آب بد و ببیند اوضاع از چه قرار است، وقتی اينها را شنید، گفت: «علی آقا! شما که مرد بالضا بودی! چرا زور می‌گویی؟ پيله‌ور، چندین سال توی اين ده، زحمت کشیده. اين زمينها کارگاهها، نتیجه زحمت چندین ساله اوست. او حق دارد با مالش، هر کاری می‌خواهد بکند بعد رو به مردم کرد و گفت: «مگر يادتان رفته، قبل از آمدن پيله‌ور، ما چقدر عقب‌افتاد بودیم؟! ما حتی نمی‌دانستیم کت و شلوار چیست. اما حالا، از شهرها چه کم داریم؟! نو خانه‌ها مان راديو نيست، که هست! گرامافون نداریم، که داریم! ده آباد شده. ما حالا چنين کارگاه داریم. ديگر مجبور نيستيم بی‌کار و بی‌عار بگردیم. ده، صاحب تلمبه آب و تراکت شده. مرتب شهرها می‌آیند و می‌روند. همه اينها باعث شده که فکر ما باز بشود؛ چیزی از اين سردر بياوریم. حالا که خرمان از پل گذشته که نبايد ناجوانمردی کنیم. جواب زحمتهاى پيله‌ور دوستانش را اين جورى می‌دهيد؟! فکر اين را نمی‌کنيد که فردا، روستاهای ديگر، پشت سر ما چه می‌گویند؟»

قادر، با غیظ تفي بر زمين انداخت و گفت: «چه می‌گویی فرهاد! نکند پيله‌ور، تو را خریده؟ آخر مرد حسابی، هر کاری کرده‌اند برای خودشان کرده‌اند. قدردانی برای چه؟ اينکه مردم را به روز سياه نشانده‌اند؟! برای اينکه مردهای ما را معتاد کرده‌اند؟! به خاطر اينکه...»



همه چیزها را صاحب شده اند یا برای اینکه همه آنها را در کار خود بکارند  
بر اینها از گرسنگی می میریم»

ملا گفت: «این زمینها و کارگاهها در حقیقت مال بیچاره ایست که بیچاره  
درست و شرافتمندانه به دست نیاورده، بلکه همه را از راه لادریست که بیچاره  
به اندازهای که از راه صحیح (صحت) گشایند، در این اموال حقی دارند، که بیچاره بیچاره  
برده، بنابراین هر چه دارد، مال همه مردم این ده است، اگر با این اموال بیچاره  
از این، وگرنه با زور باید بیرونش کرد، بقیه حرفها هم بی اساس است»

این صحبتها، ولوله ای بین مردم انداخت، و قالی ملا چیزی می گفت، دیگران  
حرف نبود، حتی فرهاد هم حرکت نکرد چیزی بگوید،  
سر و صداها بلند شد:

- بیرونش می کنیم.

- اگر خودش نرفت، به زور می فرستیمش.

- هر بلایی تا حالا سرمان آورده، بس است.

ناگهان، قادر گفت: «فرهاد کجا رفت؟!»

سر و صداها خوابید. همه، دور و برشان را نگاه کردند. اما خبری از فرهاد نبود.  
اینکه آب شده و به زمین فرو رفته بود.

پیرمردی گفت: «همین چند دقیقه پیش، با عجله از مسجد بیرون رفت»  
قادر گفت: «حتماً رفته به پیلهور خبر بدهد. من از همان اول می دانستم که او خان است»

علی آقا گفت: «قبل از اینکه پیلهور بتواند خودش را جمع و جور کند، باید به بیرون  
برویم و حرفهایمان را به او بزنیم»

ملا، علی آقا و قادر از جلو و بقیه از پشت سر، به طرف خانه پیلهور به راه افتادند.  
حرکت دسته جمعی مردم در کوچه های ده، سر و صدایی به پا کرد! کمی بعد دیگران  
خبردار شدند. پیرمردها، زنها و حتی بچه های کوچک داخل خانه ها هم به مردمان  
تمام ده، به حرکت درآمده بود.

سگها روی دیوارها و بامها رفته بودند و واق واق می کردند. مرغها و خروسها وحشتناک

از جلو مردم می‌آید و بعضی از کودکان کوچک هم در رفل‌ها بازی می‌کنند و گاهی با عصبانیت خود را به پلکان رساند و تمام ما را با تعجب کرد. پلکان را با خود سوار کردند و با عصبانیت مردانش را جمع کرد و گفت: «تو هم مثل اینها هستی!»  
بعد از آن به رنگ و آماده باشم. مثل اینکه دارد شریک می‌شود. بعد از آنکه پلکان را  
شماره کرد.

عربی (زود) (نگارها آماده شد) آنها را فشنگ‌گذاری کردند و درحالی‌که آثار این از  
پهره‌هایشان پیدا بود، منتظر نشستند.

هموز چند اسطوخودوس گذاشته بود که فرهاد با عجله برگشت و وحشتناک گفت: «اینها  
تمام مردم دور راه افتاده‌اند و دسته‌جمعی به این طرف می‌آیند.»  
پیلهور، از پنجره اتاقش - که در بلندی قرار داشت - نگاهی به گروه انداخت و گفت:  
«باید نزدیک می‌شوند.»

یکی از مردانش گفت: «حالا چه کار کنیم؟»

پیلهور گفت: «من می‌دانم چطور با آنها صحبت کنم تا آرام شوند.»

مدتی به فکر فرو رفت و بعد به بقیه گفت: «حتی اگر راضی شدند و رفتند سر کار و  
زندگی‌شان، باز باید زودتر ابزارها را خالی کنیم؛ و فوراً هرچه داریم، بفرستیم شهر به این  
مردم نمی‌شود اعتماد کرد. همین امشب...»

در همان وقت، صداهای درهمی، از بیرون شنیده شد. صداها نزدیک و نزدیک‌تر شدند.  
بعد همه‌ها خوابید و صدای مردانه قادر به گوش رسید که می‌گفت: «آهای مرد شهری!  
بیا بیرون! با تو، چند کلمه حرف داریم.»

پیلهور، پنجره اتاق را باز کرد و از همان بالا، نگاهی به کوچه انداخت. از دیدن آن  
همه جمعیت، وحشت کرد. درحالی‌که سعی می‌کرد خودش را آرام نشان دهد، گفت: «من  
آعادة شنیدن حرفهای شما هستم.»

پیرمردی، از میان جمعیت جلو آمد و گفت: «شهری! مردم اصیل آباد می‌خواهند سرنوشت  
دهتان را خودشان به دست بگیرند. آنها نمی‌خواهند هیچ غریبه‌ای اینجا باشد. ما امروز  
جمع شده‌ایم تا از تو بخواهیم هرچه زودتر با دوستانت، اصیل آباد را ترک کنید و ما را به

حال خودمان بگذارید.»

پیلهور گفت: «قبلاً قادر آمد و همه چیز را گفت. من هم جوابتان را دادم. است قادر؟»

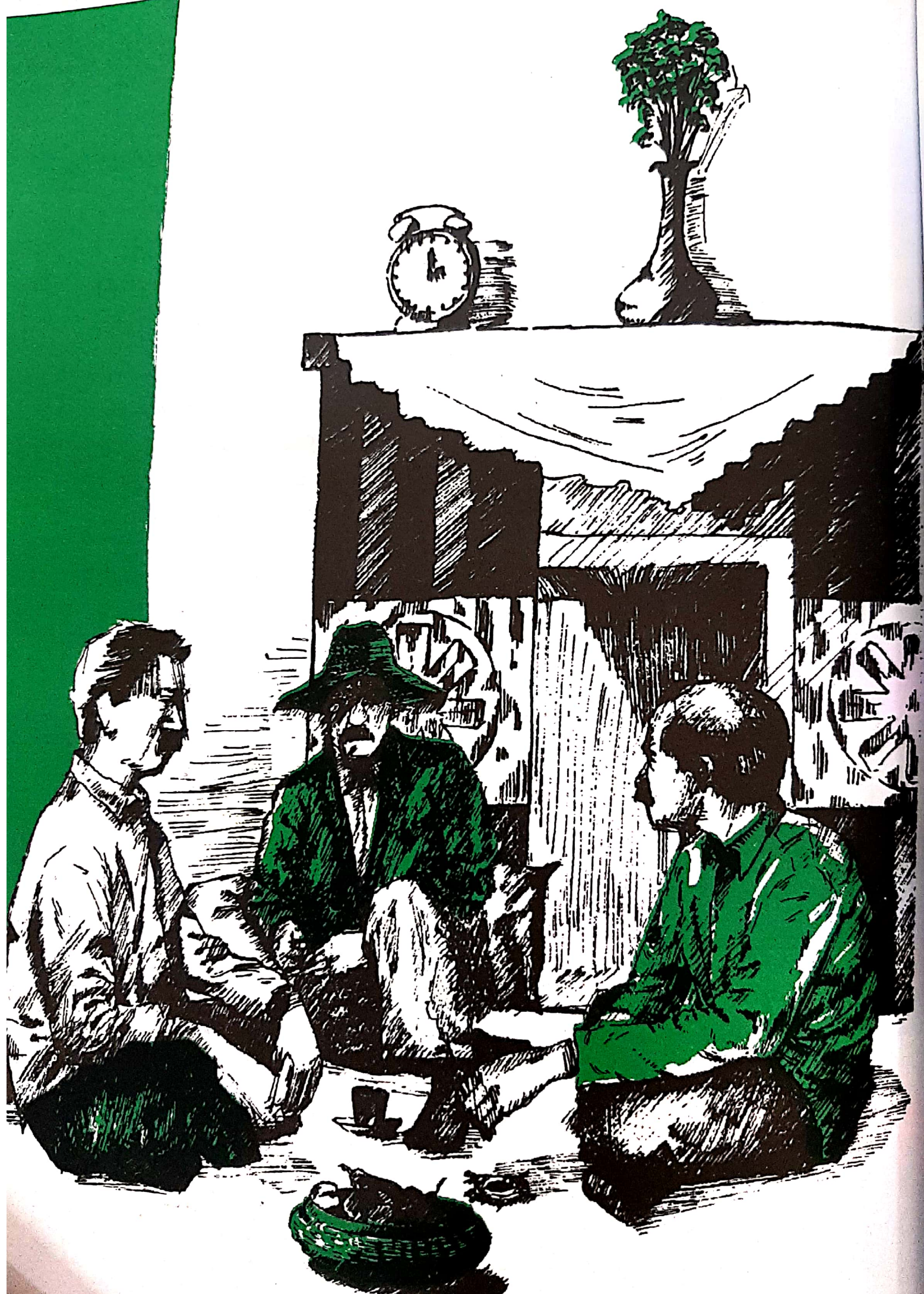
قادر، دستی به سبیلهایش کشید و گفت: «درست است! من هم پیغام تو را رساندم. اما آنها هیچ شرطی را قبول نمی‌کنند. ما می‌خواهیم تو، همان طوری که خواستی، خارج شوی: با یک شهر فرنگ و یک خورجین.»

پیلهور، قهقهه تمسخرآمیزی زد و گفت: «که این طور!... پس شما این را می‌خواهید اما حرف من همان است که گفتم. باید زمینها و کارگاهها را از ما بخرید و پولهایشان بدهید. وگرنه، رفتنی در کار نیست.»

علی آقا گفت: «از خر شیطان پایین بیا! مردم تصمیم گرفته‌اند اگر به زبان خوب شما را به زور بیرون کنند. خودتان خوب می‌دانید که حق با شما نیست. در بیرون مردم هم کاری نمی‌توانید بکنید. پس، تا کار به جاهای باریک نکشیده، اینجا را ترک کنید. پیلهور، با غیظ گفت: «امتحانش خرجی ندارد. شما شروع کنید، تا بهتان نشان پیروزی با کیست.»

بعد، پنجره را بست و به بقیه گفت: «آماده باشید.»  
تفنگش را برداشت. گلگدانش را کشید و آن را به دیوار تکیه داد.  
صدای خشم آلودی، از بیرون شنیده شد:  
- تا غروب آفتاب فرصت دارید که ده را ترک کنید. بعد از آن، هرچه دیدید از خودتان دیده‌اید.

پیلهور، سری تکان داد و زیر لب گفت: «این آرزو را به گور می‌برید.»  
مردم، متفرق شدند. قرار شد که بعد از ظهر، همه، در مسجد جمع شوند.  
برای مدت کوتاهی، ده به وضع عادی برگشت. مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده بود در دلها، غوغایی بود. هیچ کس دست و دلش به کار نمی‌رفت. همه منتظر رسیدن مردها، زنها، حتی بچه‌ها، گروه‌گروه، در گوشه و کنار جمع شده بودند و...



بحث می کردند.

علی آقا، همان وقت، بچه‌ها را در مدرسه جمع کرد. همه چیز را برایشان شرح داد. آن وقت گفت: «حالا موقع حساسی است. هرکس باید مسئولیتی را قبول کند. شما همه حد خودتان، باید وظیفه‌ای به عهده بگیرید؛ تا به کمک هم، دهمان را از دست ندهیم.»

دربیاوریم و خودمان اداره آن را به دست بگیریم.» او، وظیفه هریک از بچه‌ها را تعیین کرد: قرار شد آقاجان و حسین، که خانقاه خانقاه پيله‌ور نزدیک تر بود، از روی بام، او را زیر نظر بگیرند؛ و اگر اتفاقی افتاد، به علی آقا خبر دهند. به هر کدام از بقیه بچه‌ها هم، کاری واگذار شد: چند نفر مأمور انبارهای پيله‌ور شدند. عده‌ای هم قرار شد راههای خروجی و ورودی ده را زیر نظر بگیرند. بعد از آن، بچه‌ها را با وظیفه‌هایشان آشنا کرد و به آنها سفارش کرد که در این مورد، با هیچ‌کس حرفی نزنند.

بچه‌ها، به سر پستهای نگهبانی‌شان رفتند. دل‌هایشان در سینه می‌تپید. شوق رهایی را به هیجان آورده بود. آرزوی بزرگشان، داشت عملی می‌شد.

بقیه روز را، علی آقا و ملا و قادر، در مسجد نشسته بودند و اوضاع را بررسی می‌کردند. تازه اذان ظهر را گفته بودند که آقاجان با شتاب وارد مسجد شد. نفس‌نفس زنان خندید به علی آقا رساند و گفت: «آقا! پيله‌ور و دوستانش، درحالی که تفنگ به دوش داشتند از ده آمدند بیرون.»

همان وقت، عسکر هم وارد شد. او و قوچعلی، مأمور نگهبانی انبارها بودند. عسکر بکراست به طرف علی آقا رفت و گفت: «آقا! همین چند دقیقه پیش، پيله‌ور و دوستان رفتند توی انبار غله. همه‌شان تفنگ داشتند.»

علی آقا سری تکان داد و گفت: «بسیار خوب! از قرار معلوم، پيله‌ور نقشه‌ای دارد. اینک به این سادگیها حاضر نیست اینجا را ترک کند.»

رو به علیجان و عسکر کرد و گفت: «شما بروید سر پسته‌ایتان، و کاملا مراقب اوضاع باشید.»

علیجان و عسکر، با شتاب از مسجد خارج شدند؛ و باز هم علی آقا و قادر و...



مشغول شور شدند.

دیگر، تا عصر خبری نشد. همه، سر کارهایشان بودند. خورشید آخرین شعاعهایش را از روی بامهای ده جمع می‌کرد، که مردم، دسته‌دسته، به طرف مسجد به راه افتادند. اغلب، با صدای بلند با هم حرف می‌زدند. دیگر آن آدمهای قبلی نبودند. به کلی عوض شده بودند. حرفهایشان هم با گذشته فرق کرده بود.

با غروب آفتاب، همه، در مسجد ده بودند. تمام مردها آمده بودند. زنها و بچه‌ها هم، بیرون مسجد، توی میدان ده، جمع شده بودند و منتظر بودند ببینند مردهایشان چه می‌کنند. صدا به صدا نمی‌رسید. صدای حرف زدن بزرگ‌ترها و گریه و شلوغی بچه‌ها، قاطی هم شده بود. سگها، روی لبه دیوارها و پشت بامها جمع شده بودند، و با تعجب، به آدمها نگاه می‌کردند. گاهی هم از حیرت، زوزه‌های بلندی می‌کشیدند.

علی آقا، بالای منبر رفت و خطاب به مردم گفت: «اگر یادتان باشد، ما به پيله‌ور، تا امروز عصر مهلت دادیم که با زبان خوش، ده ما را ترک کند. اما تا آنجا که من خبر دارم، او هنوز توی خانه‌اش است. ما همین الان دوباره به سراغش می‌رویم و حرف آخرمان را با او می‌زنیم، تا ببینیم چه می‌گوید.»

یک بار دیگر، سیل مردم، به طرف خانه پيله‌ور به حرکت درآمد. صدا، از هیچ‌کس در نمی‌آمد. همه، خشمگین و بی‌حوصله بودند. مثل یک انبار باروت، منتظر یک جرقه بودند تا منفجر شوند.

به خانه پيله‌ور که رسیدند، او را دیدند که انگار انتظار آمدنشان را می‌کشید. پنجره اتاقش را باز کرده بود؛ جلو آن ایستاده بود، و با خونسردی، بیرون را نگاه می‌کرد.

صدای فریادها در هم آمیخت:

- شهری! چرا ده ما را ترک نمی‌کنی؟!

پيله‌ور، خودش را نباخت. همچنان آرام ایستاده بود و لبخند می‌زد.

ملا گفت: «مگر حرفهای امروز صبح ما را نشنیدی؟ مردم نمی‌خواهند تو در اصیل آباد باشی.»

- چرا نمی‌خواهی قبول کنی که دوره آقایی تو، تمام شده؟!

پيله‌ور، پوزخندی زد، و با لحن تمسخرآمیزی گفت: «بسیار خوب؛ می‌رویم. فقط یک

امشب را به ما مهلت بدهید. این موقع غروب که نمی‌شود راه افتاد!»

مردم، بهت‌زده، به هم نگاه کردند. اصلاً باورشان نمی‌شد!

هرکس چیزی گفت. عده‌ای گفتند: «همین الان باید بروند!»

قادر، رو به بقیه کرد و گفت: «خوب، چه می‌گویید؟»

چند نفر گفتند: «باید این آخرین خواهش آنها را برآورده کرد.»

بحث داغی درگرفت. عاقبت، همه موافقت کردند که تا صبح روز بعد، دوستانش، مهلت بدهند.

پیلهور قبول کرد و گفت: «ما هم قول می‌دهیم فردا صبح زود، اصیل‌آباد را ترک علی‌آقا، شک برش داشت. گزارشهای بچه‌ها، او را به فکر فرو برده بود.»

ده، تازه به خواب رفته بود. آسمان را ابری تیره، اما خشک، فراگرفته بود. شب تاریکی بود؛ آن قدر تاریک که تا چند قدمی را نمی‌شد دید. پيله‌ور و دوستانش، پرده‌های اتاق را انداخته بودند و فقط با یک شمع، نشسته بودند.

پيله‌ور، سیگارش را توی جاسیگاری طلایی خاموش کرد و گفت: «خوب بچه‌ها! به قول ملا، دیگر باید قبول کنیم که دوران ما تمام شده. مردم روشن شده‌اند. همه چیز را فهمیده‌اند. دیگر دست ما، رو شده. باید برویم؛ وگرنه جانمان در خطر است. من این جماعت را بهتر از شما می‌شناسم. وقتی واقعاً تصمیم به کاری گرفتند، آن را اجرا می‌کنند. اگر هم می‌بینید ما تا به حال توانسته‌ایم بر گرده‌ها آنها سوار شویم و هر کاری خواستیم بکنیم، علتش نادانی آنها بوده.

اما حالا وضع عوض شده.»

آهی کشید و گفت: «حالا بیاید یک بار دیگر، نقشه‌مان را مرور کنیم و زودتر دست به کار شویم... خوب؛ کارها تا کجا پیش رفته؟»

مرد درشت‌هیکل سبیلویی که مباشر پيله‌ور بود، گفت: «با وانت و تراکتور، نمی‌توانیم برویم. چون سر و صدایش مردم را متوجه می‌کند. اما همه گاریها آماده است. چرخهایشان را روغن کاری کرده‌ایم تا کوچک‌ترین صدایی ندهند. به پای اسبها نمد بسته‌ایم. جلو دهانشان هم کیسه پر از گاهی آویزان کرده‌ایم، تا صدایشان در نیاید. چیزهای گران‌قیمت را بسته‌بندی کرده‌ایم و آماده گذاشته‌ایم. فقط مانده، گذاشتن آنها توی گاریها. موتور آب و آسیاب را هم به کلی از کار انداخته‌ایم. قارمان این است که اول جنسها را با گاری از ده خارج کنیم. وقتی کاملاً

دور شدیم، جبّار و تیمور، با کمک فرهاد، تمام انبارها و کارگاهها و مزرعه‌ها را آتش بزنند. تیمور و تیمور، خودشان را به ما می‌رسانند.»

پيله‌ور، خنده‌ای شیطانی کرد و گفت: «آفرین! آفرین! عالی است! اما من خیالم از کجاست؟ فرهاد راحت نیست. مبادا به ما خیانت کند!»

مباشر گفت: «مطمئن باشید، قربان! به اندازه کافی بهش پول دادیم و راضی‌اش کردیم. فرهاد، نوکر وفاداری است، قربان.»

پيله‌ور گفت: «مطمئنی کسی بویی از ماجرا نبرده؟»

مباشر گفت: «بله. کاملاً مطمئنم. جبّار و جاسم، از صبح تا به حال، روی بام کتیبه کرده‌اند و اطراف را می‌پایند. آنها به من خبر دادند که جز چند تا بچه که مشغول بازی بوده‌اند، کسی این دور و برها دیده نشده.»

پيله‌ور گفت: «حقا که تو شیطان را درس می‌دهی!... خیلی خوب. زودتر دست به کار شوید. وگرنه، دیر می‌شود.»

سکوتی سنگین، روی اصیل آباد، سایه انداخته بود. هیچ صدایی نبود. سکوت بود و سکوت و تاریکی. گاریهای پر از جنس، آرام و بی صدا، کوچه های تنگ و تاریک را پشت سر می گذاشتند و به طرف خارج ده می رفتند. دوستان پیلهور، برای آنکه جلب توجه نکنند، گاریها را با فاصله زیادی از یکدیگر، می راندند.

هنوز اولین گاری، چند صد متری از ده دور نشده بود، که با صدای خشکی متوقف شد. راننده آن، با وحشت پیاده شد و نگاهی به گاری انداخت: چرخ سمت راست، توی گودال بزرگی افتاده و گیر کرده بود.

مرد، آهی از تأسف کشید و گفت: «لعنت به این شانس! حالابیا و درستش کن!» در همین لحظه، دو سیاهی، از حاشیه جاده، به طرفش آمدند. تا آمد به خود بجنبند، او را گرفتند و دست و پا و دهانش را بستند. بعد او را به کنار جاده کشیدند و در گودالی که قبلاً کنده بودند، انداختند.

سه نفر از بچه های مدرسه، که در طرف دیگر جاده مخفی شده بودند، به سرعت خودشان را به وسط جاده رساندند و با کمک مردها، گاری را از گودال درآوردند. یکی از بچه ها، سوار گاری شد. سر آن را برگرداند. اسب را هی کرد و با سرعت، از راه فرعی، گاری را به طرف ده راند. دومین و سومین گاری هم، به همین ترتیب، به دست مردان اصیل آباد افتاد. آنها، با گرفتن هر گاری، صاحب یک تفنگ و مقداری فشنگ هم می شدند.

گاری چهارمی، علاوه بر جنس، پیلهور و مباشر و جاسم را هم حمل می کرد. مباشر، که راننده گاری بود، یک چراغ قوه هم داشت؛ که با آن، راه را روشن می کرد. به محض اینکه گاری به چند قدمی گودال رسید، نور چراغ قوه، درست روی گودال افتاد.

مباشر، اسب را نگه داشت. رو به پيله‌ور کرد و گفت: «عجیب است! امروز که از اینجا دور  
شدم، جاده، صاف و سالم بود.»  
پيله‌ور از بالای گاری گردن کشید، تا آنچه را که مباشر می‌گفت، بهتر ببیند. بعد فکری  
کرد و گفت: «حالا وقت این حرفها نیست. راه بیفت، برویم. گاری را از آن طرف جاده بران  
تا توی گودال نیفتد.»  
مباشر، اسب را به حرکت درآورد و گفت: «می‌گویم قربان، نکند اصیل‌آبادی‌ها، از ماجرا  
بو برده باشند و...»

اما حرفش ناتمام ماند. چون در همان لحظه، سه مرد تفنگ به دست، از حاشیه راست  
جاده پیدا شدند، و درحالی‌که به طرف آنها نشانه رفته بودند، جلو آمدند.  
آن‌که جلوتر از بقیه بود، فریاد زد: «زود از گاری پیاده شوید و اسلحه‌تان را زمین  
بیندازید! مقاومت، بی‌فایده است!»

برای چند لحظه، پيله‌ور، خود را باخت. درحالی‌که تفنگش را در دست می‌فشرد، گفت:  
«سیاهی؛ صدايت آشناست!»

مرد گفت: «بیخود وقت را تلف نکن. بیايد پایین؛ وگرنه...»

ناگهان مباشر، نور چراغ‌قوه را درست توی چشم آنها انداخت. سه مرد، تا آمدند به خود  
بجنبند، پيله‌ور و جاسم، بایک حرکت سریع، تفنگهایشان را برداشتند و به طرف آنها شلیک کردند.  
دو نفر از مردها، به ضرب گلوله جاسم و پيله‌ور، به خاک غلتیدند. ولی سومی، به سرعت  
خودش را به کنار جاده پرت کرد و درحالی‌که بی‌هدف به طرف گاری شلیک می‌کرد، عقب‌عقب  
پريدند و پشت گاری، سنگر گرفتند. پيله‌ور و مباشر و جاسم هم، به سرعت پایین

با شدت گرفتن تیراندازی، اسب، شیهه‌ای کشید و پا به فرار گذاشت و گاری را با خود  
برد. جاسم و پيله‌ور و مباشر، فوراً خودشان را روی زمین انداختند. در همین هنگام، دو تیر  
پیایی، از گودال کنار جاده، به طرفشان شلیک شد. اما هیچ‌یک به هدف نخورد.  
یک بار دیگر، تاریکی و سکوت، بر دشت سایه انداخت. تنها صدایی که به گوش

می‌رسید، صدای دور شدن سریع گاری بود، که دیوانه‌وار، تاریکی را می‌شکافت و ج می‌رفت. ابرها، تنگ به هم چسبیده بودند و نمی‌گذاشتند نور ماه به زمین بتابد. شب، سیاهی قیر بود. حتی یک قدمی را هم نمی‌شد دید.

پيله‌ور، آهسته گفت: «دو نفرشان افتادند. فقط یکی مانده. صدای تیر، تا چند لحظه دیگر، اصیل‌آبادی‌ها را به اینجا می‌کشاند. باید قبل از رسیدن مردم، کلک این یکی را به بکنیم؛ و با استفاده از تاریکی شب، فرار کنیم.»

جاسم، درحالی‌که از وحشت می‌لرزید، گفت: «چطوری؟ ما که او را نمی‌بینیم! طرفی... او سنگر دارد، و ما، همین‌طوری، روی زمین دراز کشیده‌ایم!»

پيله‌ور، با عصبانیت گفت: «صدایت را بلند نکن، ترسو! در عوض او یک نفر است و سه نفر. تازه... اینها که مثل ما تیراندازی بلد نیستند.»

با دست به طرف گودال اشاره کرد و گفت: «هرچه هست، آنجاست. شما دو نفر از طرف چپ حرکت کنید، من هم از طرف راست می‌روم. بعد، یکدفعه غافلگیرش می‌کنیم.»

تازه حرف پيله‌ور تمام شده بود که صدای تیری، از طرف گودال بلند شد. به دنبال آژ مباشر، فریادی کشید و به زمین غلتید.

در همان وقت، صدایی از پشت سر بلند شد. پيله‌ور، نیم‌خیز شد. می‌خواست رویش را برگرداند، که قلوه‌سنگ درشتی به پیشانی‌اش خورد و نقش زمین شد.

جاسم، که بهت‌زده شده بود، تا خواست به خود بیاید، زیر باران سنگ قرار گرفت

تفنگ از دستش رها شد و روی زمین پهن شد. چند لحظه بعد، صدایی از پشت سر فرمان داد: «بازی تمام شده! دیگر بیهوده تقلا

نکنید. مجبورم نکنید هر دویتان را به درک بفرستم.» پيله‌ور، تفنگش را زمین انداخت.

صاحب صدا، چند قدمی جلو آمد و گفت: «آفرین بچه‌ها! شما کارتان را خیلی به موقع انجام دادید! آقا جان! تفنگهای این دو نفر را بردار و از جلو دستشان دور کن... علی جان،

حسین! شما هم کمی طناب از گودال بیاورید.

هنوز حرف او تمام نشده بود، که صدای همه‌های از طرف ده به گمان مردم حرکت دسته‌جمعی مردم بود.

آقا جان تفنگها را با احتیاط از زمین برداشت و گفت: «مثل اینکه مردم دارند دارند تفنگدار، که همان قادر بود، گفت: «بله؛ مردم به صدای تیر از خواب بیدار دارند به این طرف می‌آیند. آن هم، همه با هم.»

حسین، به طرف جسدها رفت و بغض‌آلود گفت: «علی آقا و کمال، هر دو مردمان یادشان برای همیشه، توی دل مردم ده، زنده خواهد ماند. این دو نفر، با شهادت برای همیشه، روح آزادگی را در اسیل آبادی‌ها زنده نگه خواهند داشت.»  
مکتی کرد و اضافه کرد: «وقتی مردم جسد آنها را ببینند، گمان نمی‌کنم دیگر صبح، خوابشان ببرد.»

آقا جان، که آرام آرام اشک می‌ریخت، گفت: «پس دیگر، کی بچه‌ها را درس می‌دهی اگر او کشته شد، ملا، هم مسجد و هم مدرسه را اداره کند.»

آهی کشید و ادامه داد: «دیشب، ملا هم می‌خواست با ما بیاید. ولی علی آقا زنده بماند. این بود که ملا قبول کرد و نیامد.»

علی جان نگاهی به افق انداخت و گفت: «مثل اینکه چیزی به صبح نمانده قطره اشکی روی گونه قادر لغزید و گفت: «بله بچه‌ها! به زودی، تاریکی شب را به روشنایی روز می‌دهد.»

حسین رو به قادر کرد و گفت: «حالا با این دو نفر چه کار می‌کنیم؟»  
قادر، نگاه نفرتباری به پيله‌ور و جاسم انداخت. هر دو، ناله می‌کردند. گفت: «فرهاد و این دو نفر و بقیه دوستان پيله‌ور، مردم باید تصمیم بگیرند. حالا تو و صدای طنابها را بیاورید.»

صدای هیاهو، لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد، و تاریکی، هر آن کم‌رنگ‌تر می‌شد.